

”
 ناگهان حس
 کردم دنیا مقابل
 چشمانم سیاهی
 رفت. از ترسی
 که وجودم را
 فراگرفته بود
 جرأت نگاه
 کردن به دستم
 را نداشتم. یک
 لحظه که به
 خودم آمدم
 متوجه شدم خون
 همه جا را پر کرده
 است.

مراجعه کردم. در آخرین روزهای سال ۸۹ بود. به دکتر علیرضا خاقانی استاد ارتز و پروتز دانشگاه علوم پزشکی ایران مراجعه کردم. آخرین راه پیشنهادی دکتر خاقانی استفاده از انگشت مکانیکی ۱۰۰۰۰ دلاری شرکت امریکایی بود. توانایی تأمین این پول را نداشتم. وضع زندگی ام خیلی بد بود. مایوس شدم. در راکه باز کردم برای خروج، پرسیدم که آیا خودم می‌توانم انگشت مکانیکی را بسازم؟ دکتر خاقانی گفت با این کار میلیاردر می‌شوی پسر. این جمله درد قطع عضو را در من به فراموشی سپرد. مستقیم به تبریز برگشتم. گوشه اتاقم کز کردم و چند روز فقط فکر کردم. تصمیم گرفتم تا انگشت مکانیکی را بسازم. به دانشکده مکانیک دانشگاه تبریز رفتم. ایده را با اساتید دانشگاه مطرح کردم. واکنش اساتید به ایده من تمسخرآمیز بود و این کار را نشدنی تصور می‌کردند. سعی می‌کردم از هر کسی که می‌تواند کمک کند راهنمایی بگیرم.

تحصیل هم برای شرکت بازاریابی می‌کردم. در کنار کار و تحصیل در شهر چالوس فعالیت‌های هنری‌ام را ادامه می‌دادم. فعالیت‌های هنری و برگزاری کنسرت‌های مختلف در مدتی که در چالوس بودم سبب شد تا ریاست انجمن موسیقی شهر به من پیشنهاد شود. از فارغ‌التحصیلی برای خدمت سربازی اقدام کردم. خدمت سربازی را در ارتش بودم. در اواسط خدمت سربازی با همسرم آشنا شده و ازدواج کردیم. البته به این آسانی‌ها هم نبود. چندین بار با خانواده برای خواستگاری به شیراز رفتیم تا بالاخره راضی با این وصلت شوند.

برباد رفتن تمام آرزوها با قطع انگشتانم!

تجربه ناکافی پدر و من در شرکت‌داری کارخانه را به ورشکستگی نزدیک‌تر می‌کرد. به پیشنهاد برادر بزرگ‌ترم کارگاه نجاری راه انداختم. با فروش طلاهای مادرم دستگاه برشی برای کارگاهم خریدم. یک ماه گذشته بود و کم‌کم سفارشاتم داشت زیاد می‌شد. تا آخر وقت در کارگاه می‌ماندم تا سفارشات را آماده کنم. آخر شب بود و باید سفارش یکی از مشتری‌انم را برای فردای آن روز آماده می‌کردم. از فرط خستگی چشمانم را به زور باز نگه داشته بودم. ناگهان حس کردم دنیا مقابل چشمانم سیاهی رفت. از ترسی که وجودم را فراگرفته بود جرأت نگاه کردن به دستم را نداشتم. یک لحظه که به خودم آمدم متوجه شدم خون همه جا را پر کرده است. به کمک مغازه‌داران همسایه به بیمارستان منتقل شدم.

چشمانم را که باز کردم احساس تیرگی تمام وجودم را گرفته بود. جرأت نگاه کردن به انگشتانم را نداشتم. از کودکی پیانو خلأهای دلنگنی‌ام را پر می‌کرد. تصور قطع شدن انگشتانم دیوانه‌ام می‌کرد. اگر تا اینجای زندگی‌ام پنج بودم الان شده بودم منفی پنجاه. از لحاظ روحی به هم ریختم. سعی می‌کردم از خانه بیرون نروم. کنجی می‌نشستم و فقط افسوس می‌خوردم. برای یافتن چاره به همه پزشکان کشور

